«سَرِ بُرج»

(تقدیم به تمام کارگران زحمتکش شهرداري)

حمید سلطانزاده

انتشارات تدارک کمونیستی

«سَرِ بُرج»

حمید سلطانزاده

تاریخ انتشار زمستان ۱۴۰۰

انتشارات تدارک کمونیستی

ویرایش و صفحه پردازی: انتشارات تدارک کمونیستی

طرح پشت جلد: انتشارات تدارک کمونیستی

ناشر هیچ حق ویژه ای برای چاپ و بازتکثیر برای خود به رسمیت نمی شناسد.

از همه علاقمندان به ادبیات کارگری میخواهیم در چاپ و بازتکثیر کتاب کوتاهی نکنند.

«سرِ بُرج»

حمید سلطانزاده

انتشارات تدارک کمونیستی

زمستان ۱۴۰۰

«سَرِ بُرج»

(تقدیم به تمام کارگران زحمتکش شهرداری)

" دیگر بنای هیچ پلی بر خیال نیست
کوته شده‌ست فاصله‌ی دست و آرزو"

۱

جلوی آبخوری مدرسه منتظر غفور بودم. غفور بیرون آمد و وقتی از بستن زیپ شلوارش فارغ شد و سرش را بالا گرفت، از دیدن فرهاد که با هیکل گنده و دست و پای شل و ولش، پاورچین پاورچین به سمت کلاس می‌رفت طوری به هیجان آمد که داخل چشمانش برق زد. چند دقیقه‌ای می‌شد که زنگ کلاس زده شده بود و از سکوت داخل حیاط حتم داشتیم که معلم‌ها سر کلاس حاضر شده‌اند. غیر از ما سه نفر، کسی در حیاط پشتی کلاس‌ها نمانده بود. غفور بینی استخوانی و خمیده و چشمان ریزی داشت. کاپشن پف‌کرده‌ای پوشیده بود. باریکه نوری از روزن بالای سقف همانند تیری از یک طرف صورتش گذشته

بود و همه‌ی این‌ها او را شبیه به عقابی کرده بود که در کمین طعمه‌ای لذیذ باشد. هفته‌ی پیش درس زبان داشتیم. قرار شد معلم لغات درس جدید را تلفظ کند و ما هم پشت سرش تکرار کنیم. وقتی حوصله‌مان از این کار بیخود سر رفت با غفور و فرهاد که آخر کلاس نشسته بود، تعمدی آخر لغات را کشیده‌تر از بقیه ادا می‌کردیم. طوری که فقط صدای ما در کلاس بماند و همین اسباب خنده‌ی بچه ها شود. آقای سیدی بی‌درنگ نماینده‌ی کلاس را احضار کرد تا ما سه نفر را تحویل دفتر مدرسه دهد. کاظم نماینده‌ی کلاس بود و چون از آن‌هایی بود که از چسباندن وصله‌های بیشتر به آدم ابایی نداشت، آن‌چه نکرده بودیم را هم رویش گذاشت و با آب و تاب برای مدیر مدرسه تعریف کرد. بعد برای آن که صفاش را از ما جدا کرده باشد، چند قدمی با همان حالت خبرداری که ایستاده بود، به سمت راست برداشت. آقای فرهمند هم‌زمان گوش می‌داد و از بالای عینک ما را برانداز می‌کرد. به محض تمام شدن حرف‌های کاظم، سرش را به نشانه‌ی تاسف تکان داد و به فرهاد گفت: « حساب تو یکی از بقیه جداست. سر وقت با آقات صحبت می‌کنم.»

و نه انگار که اگر درس و کلاسی باشد، ما هم داریم و اگر جرمی است به گردن هر سه‌مان است، رو به کاظم گفت: « فرهاد رو با خودت ببر و به آقای سیدی بگو، این دو تا گاو، فعلاً پیش من بمونن باهاشون کار دارم.»

عینک‌هایش را با حرکتی سریع از چشم‌هایش کَند و روی میز پرت کرد و با نگاهی غضبناک به ما دو نفر گفت: «شماها فکر می‌کنین اگه تنبیه فیزیکی قدغن نمی‌شد، جراتاش رو

داشتین این‌طور بی‌خیال جلوی من وایستین. کاش اون بالایی‌یا، اگه شده یه ماه تو یه همچین طویله‌ای با جونورایی چون شما سر و کله میزدن. وقتی می‌شینن و بی حساب و کتاب تصمیمای احمقانه می‌گیرن، معلومه که اوضاع بدتر از اینا هم میشه.»

حرف‌هایش بوی تنفر می‌داد و رفتارش طوری بود که انگار در میدان جنگ اسیرش شده باشیم. آخر سر هم مجبورمان کرد هر کدام صد تا بشین و پاشو انجام دهیم و انگار بشین و پاشو تنبیه فیزیکی نباشد.

می‌شد پیش خودت بگویی چه می‌شود کرد؟ آقای فرهمند مدیر مدرسه‌ای است که دولت بودجه‌ای به اندازه خرید ماژیک کلاس‌ها هم در اختیارش نمی‌گذارد و اگر امثال پدر فرهاد نباشند که هرازگاهی دستی روی ساختمان مدرسه بکشند، چون آواری روی سر همه خراب می‌شود. یا لااقل فرهاد را به صرف پولدار بودن پدرش مقصر ندانی. اما این‌ها چیزی را حل نمی‌کرد. وقتی آدم می‌بیند، فرهاد هر وقت دلش بخواهد سر کلاس می‌آید و تو به خاطر چند ثانیه تاخیر تنبیه می‌شوی، یا وقتی می‌بینی زنگ امتحان فرهاد می‌نشیند صندلی جلو، بغل دست نفر اول کلاس و معلم به روی خودش نمی‌آورد آن‌وقت تو اگر سرت را بجنبانی روی برگه‌ات ضربدری قرمز می‌کشد، زخم‌هایی برمی‌داری که به مرور بدتر می‌شوند و آن وقت تنها چاره را در تلافی کردن می‌بینی و اگر بر همه این‌ها چشم می‌بستیم، آن نیش‌خندِ همراه با غرور فرهاد وقتی آقای فرهمند حسابش را از ما سِوا کرده بود و در راه بازگشت به کلاس، فاتحانه به ما دو نفر انداخت را نمی‌شد فراموش کرد و اگر

بی‌جواب می‌ماند، آن نگاه‌ها برای همیشه جلوی چشمان ما نقش می‌بست و تا ابد ما را تحقیر می‌کرد.

روزهای آخر زمستان بود. آن سال زیاد برف آمده بود. حیاط مدرسه یک‌سر سفید بود و در چند گوشه‌اش تلی از برف به همراه شن و ماسه‌هایی که هنگام جاروبِ سرایدار مدرسه با آن‌ها قاطی شده بود تلمبار بود. چند باری هم رویش باران باریده بود و اتفاقا آن روز آفتاب ملایمی هم از آسمان می‌تابید. فرهاد هم‌چنان پشت به ما راه می‌رفت و هنوز شصت‌اش هم خبر نداشت که قرار است چه بلایی سرش آید.

یاد چند سال پیش افتاده بودم. وقتی دو نفر وسط حیاط مدرسه به جان هم می‌افتادند. ناظم سر و کله‌اش پیدا می‌شد و چند ترکه به ماتحت هرکدامشان می‌زد و برای آن‌که جمع را متفرق کند چندتایی هم توی سر و صورت بچه‌هایی می‌زد که دورشان حلقه می‌زدند و هر کدام یک از طرفین دعوا را تشویق می‌کردند و این طوری قضیه فیصله پیدا می‌کرد و مثل الان کار به شکایت و دیه و اخراج از مدرسه نمی‌کشید. اگر هم با غفور چنان جرأتی پیدا کرده بودیم، بیشتر به آن دلیل بود که فرهاد توی کلاس کباده‌ی زور می‌کشید. از همه گنده‌تر بود و دست بزن هم داشت و یقین داشتیم کتمان این موضوع به صلاح هر دو طرفمان خواهد بود.

به دو خودم را به کنار دست فرهاد رساندم و او که از چند لحظه قبل و با صدای خُرد شدن برف‌ها زیر پایمان خطر را احساس کرده بود، پا به فرار گذاشت. عجله نکردم تا به موقعیت

مناسبی که می‌خواستم برسد و بعد یکی از آن ضربات سریع و محکمی که در آن‌ها تخصص داشتم را به پایین ساق‌هایش زدم تا با کله پرت شود وسط تلِ برف و این غفور بود که بی‌درنگ چون پلنگی درنده، با یک پرشِ از پشت، خود را انداخت روی فرهاد. از این‌جا به بعد را نخواستم دخالت کنم تا اگر بچه‌ها از موضوع سر درآوردند، بین آن‌ها چو نیفتد که ما دو نفر بوده‌ایم. این بود که هم‌زمان هم اطراف را می‌پاییدم و هم از دیدن آن لحظه‌ی با شکوه دلم خنک می‌شد. فرهاد عین حیوانی بود که سرش را بریده باشند و هر چه تقلا می‌کرد نمی‌توانست خود را از زیرِ دستان نیرومند و بزرگ غفور خلاص کند که محکم گردنش را چسبیده بود و اجازه نمی‌داد سرش را از لای برف بیرون آورد. عین ماشینی که در چاله برفی گیر کرده و هر چه گاز می‌دهد بیرون نمی‌آید، از زیر پاهای فرهاد، ساچمه‌ای برف شلیک می‌شد.

***

سه سال از آن وقت‌ها می‌گذرد و حالا کلاس دوازدهم رفته‌ایم. هنوز صورت فرهاد را که چون لبو قرمز شده بود و وقتی غفور او را به حال خود گذاشت، پشت به تل برف چون جرز دیوار وا رفت و نفس زنان و طاق‌باز نقش زمین شد را خوب به خاطر دارم. از آن وقت تا به حال چند بار دیگر هم پای‌مان به دفتر باز شد. مدیر و معاونین‌اش هر کدام برای آدم کردن ما روش خود را داشتند. یکی دو بار هم به تورِ آقای میرزاپور، معاون پرورشی افتادیم تا ما را بنشاند روبرویش و تا خوردن زنگ تنفس نصیحت کند و آخر سر هم اسمی به نام «نادر

مهتدی‌فر» را توی سرمان بکوبد که چند سال پیش توی همین مدرسه درس خوانده و در وضعیت بد مالی توانسته پزشک شود.

من وقتی پایم به حیاط مدرسه می‌رسید تا بادی به کله‌ام بخورد و از آن جو سنگین خلاصی یابم، از آقای میرزاپور بیشتر از همه‌ی معلم‌ها بدم می‌آمد و هر وقت به نادر مهتدی‌فر فکر می‌کردم، پزشکی را تصور می‌کردم که ساعتی طلایی به دست می‌بندد و کت و شلوار گران قیمتی به تن دارد اما از رنگ و طرز پوشیدن آن‌ها معلوم می‌کند پایین شهری است و البته خصوصیات دیگری هم دارد که باعث شود آدمی چون من در برخورد اول با او راحت‌تر باشد. اما اگر کسی از سر ناچاری پایش به مطب‌اش باز شود، معلوم می‌شود که او هم به مانند بقیه‌ی دکترها، اندازه‌ی پول‌های جیب‌ات دردت را تسکین می‌دهد.

۲

پدرم کارگر فضای سبز شهرداری است. پارکی که بابام در آن کار می‌کند افتاده است منطقه‌ای که زورِ ما به اجاره‌اش نمی‌رسد. ما در یکی از محلات مجاور کوه، خانه‌ای کوچک اجاره کرده‌ایم. بابام می‌گوید:

« این‌جا خوبیش به اینه که اجاره‌اش پایینه. حیاط هم داریم. مش رحمان هم آدم بدی

نیست» مش رحمان، صاحب خانه‌مان را می‌گوید و تا جایی آدم بدی نیست که اجاره‌اش سر وقت پرداخت شود. بابام بیشتر از همه، دلش به حیاط خوش است. بیشتر عصرها که از مدرسه برمی‌گردم، بوی خیس چمن‌های حیاط، همراه با بوی تند توتونی که بابام می‌کشد، بینی‌ام را پُر می‌کند. غالب خانه‌های محله در سراشیبی قرار دارند و پیچِ انتهای کوچه می‌رسد به یک زیارتگاه. شب‌هایی که بابام شیفت کاری‌اش نباشد، خانه می‌ماند. شکلاتی از جیبش در می‌آورد و رو به فاطمه - خواهر کوچکترم - می‌گیرد و می‌گوید: « بپر دفترتُ بیار ببینم خانوم معلمت چی واست نوشته» و فاطمه دل توی دلش نمی‌ماند تا مهر "هزار آفرین" پایین مشق‌هایش را نشان دهد.

***

چهار ماهی می‌شود که بابام دستمزدی نگرفته است. زندگی برایمان از قبل هم سخت‌تر شده‌است. برای ما، چهار ماه با جیب خالی، یعنی دست شستن از خیلی چیزها که قبلاً با چنگ و دندان نگه داشته بودیم. حالا دیگر بعد از ظهرهای جمعه مادرم چادر به کمرش نمی‌پیچد تا با زن‌های محله، دور زیارتگاه چمباتمه بزند و دخیل ببندد. چمن‌های حیاط از بی آبی زرد شدند و فاطمه با هر بهانه‌ای می‌زند زیر گریه. چند وقت پیش خانم معلمش گفته بود: «دخترم تکالیفت رو مثل همیشه با دقت نوشتی» اما چون دفترش نامرتب بود، روی دفترش مهر "بیشتر تلاش کن" خورده بود که فاطمه اصلاً دوست نداشت آقام خبردار شود. مشابه این حالش را وقتی تجربه کردم که من هم مثل فاطمه دفترم ته کشیده بود.

وقتی پول نداشتیم و بابام برای خرید دفتر امروز و فردا می‌کرد، مجبور شده بودم من هم چند تا از برگه‌های قدیمی را پاک کنم. آقای سعیدپور آن روز بعد از ورق زدن تکالیفم گفت: «اینا قبول نیست. این‌بار دفترت اینقد نامرتب باشه، تکالیف تو یکی رو دو برابر میدم.» و بعد سرش را کمی جلوتر آورد و ادامه داد: «ببین پسرم، من دیگه آخرای معلمیمه. هرجا می‌رم هستن کسایی که قبلاً دانش آموز خودم بودن. تجربه من میگه بچه‌هایی که هم زرنگ باشن و هم نامرتب، فردا بلای جون این جامعه میشن. تو که نمی‌خوای یکی از اونا باشی.»

آدم این حرف‌ها را می‌شنود و حال کسی را خواهد داشت که دارد بین دو دیوار له می‌شود.

***

حال و روز غفور هم هیچ تعریفی نداشت. پدر غفور سرپرستی برادرزاده‌هایش را نیز به عهده داشت و با دو تا عمه‌ی ترشیده‌ی غفور، تعدادشان سرجمع از انگشت‌های دو دست تجاوز می‌کرد و نه دکه‌ی سیگار فروشی بابای غفور، نه دستمزد ناچیزی که عمه‌های غفور به ازای نه ساعت کار طاقت فرسایی که از فعلگی در باغ‌ها و مزارع کشاورزی می‌گرفتند که آن‌هم کاری فصلی و موقتی بود و نه چندرغازی که لیلا - خواهر بزرگ‌تر غفور- از کافه‌ای که در آن کار می‌کرد می‌گرفت، کفاف‌شان را نمی‌داد. غفور وقتی از لیلا حرف می‌زد می‌گفت: « بی شرفا اندازه‌ی دو مرد ازش کار می‌کشن. اون وقت نصف یه مرد بهش پول میدن. بیشتر

شبا تا دیروقت نگهش می‌دارن و تا برگرده مادرم هزار بار دلشوره میگیره.»

یک‌بار هم که به محل کارش سر زده بود، گفت: « به خدا اگه ما پول داشتیم و لیلا نصف اون دخترا که قهوه سفارش می‌دن و از هنر و فلسفه حرف می‌زنن، به خودش می‌رسید، از همشون سر بود.»

دیگر نه برای من و نه غفور ممکن نبود، صبح‌ها بیدار بشیم و کتاب لای دست بگیریم و بریم مدرسه. حرف مفت بود که معلم‌ها می‌گفتند: « شما چیزی از بچه‌های مدارس غیردولتی و برتر کم ندارین، فقط به قدر کافی زحمت نمی‌کشین.» رقابت با مدارسی که بین بچه‌ها به مدارس سفید پوستان معروف بود، روز به روز ناممکن‌تر می‌شد. قبولی در کنکور بدون آزمون و کتاب و کلاس‌های خصوصی کشکه و این برای ما که دغدغه‌ی نان شب داشتیم محال بود و اگر هم قبول می‌شدیم و گیرم از پس هزینه‌های دانشگاه برمی‌آمدیم و حقارت‌هایی که از نداری‌یمان بر ما تحمیل می‌شد را هم تحمل می‌کردیم، خوب می‌دانستیم که سرنوشت آدم‌ها از قبل توسط وضعیت رفاهی و مالی خانواده‌ای رقم می‌خورد، که فرد در آن به دنیا می‌آید. گیرم معجزه‌ای در کار آید و یکی از هزاران نفری از امثال ما توانست گوشه‌ای خالی از خوشبختی را تصاحب کند و به تنهایی خود را از این فلاکت فراری دهد و مثلاً نادر مهتدی‌فر شود، حقیقتاً من از آن‌که پزشکی مثل نادر مهتدی‌فر شوم، وحشت داشتم.

۳

دیر وقت بود و باد ملایمی می‌وزید. پارک جای سوزن انداختن نداشت. خانواده‌ها کم کم داشتند جمع می‌کردند. بابام به قسمت جنوبی پارک اشاره کرد و گفت: « من میرم اون‌جا رو آب بدم. خلوت که شد، تو از چمن‌های این‌جا شروع کن.»

منتظر شدم پارک خلوت شود. روبروی من دو پیرمرد، تخته بازی می‌کردند و مرتب تاس می‌انداختند و چندتایی هم گردشان نشسته بودند.

خال خال..... شش و بِش.....

کلاه‌های شیکی به سر داشتند. یکیشان کراوات بسته بود و آن یکی کتِ سیاهِ بلند و خوش پوشی تن کرده بود و سر و وضع همه‌شان شسته رفته بود. یکیشان گفت: « بی‌خودی دست و پا می‌زنی محمود. از الان بگم شام فردامون افتاده گردن خودت.» یکیشان گفت: « من یکی هوس شیشلیک کردم.» و بقیه زدن زیر خنده. آن یکی که محمود صدایش زده بودند، پکی به چپقش زد و هنوز دودش را بیرون نداده جواب داد: «مفت بُره بابا ... والا مفت بُره. وَالِا بعد عمری بازی، تاس انداختن‌ام بلد نیس»

من همین‌طور سرگرم شنیدن رجزخوانی‌هایشان برای هم بودم که بابام با دستی که غرق در خون بود جلویم سبز شد. دست دیگرش را طوری روی آن گرفته بود که مشخص بود

هیچ دلش نمی‌خواست کسی از جریان باخبر شود. من مطمئن بودم که موقع کشیدن شلنگ، زورش نرسیده و لابد سکندری خورده و پرت شده روی یکی از جدول‌های پارک. آن‌شب دست بابام چند تا بخیه برداشت.

چند روز بعد با قیافه‌ای درهم و گرفته آمد خانه و رو به من گفت: « اشتباه کردم عقلمو دادم دست تو و اون شب، شیفتم رو خالی گذاشتم.»

برای یک ساعتی که درمانگاه رفته بودیم، ربع حقوق آقام را کم کرده بودند.

۴

آسمان طوری بود که آدم پیش خودش می‌گفت، الان است که باران شدیدی بگیرد و تا بخواهیم با غفور از حیاط مدرسه داخل سالن بخزیم، سراپایمان خیس می‌شود. آن روز کمترین حرف‌ها بین ما رد و بدل شد. دست کشیدن از تمام خاطراتی که در این چند سال برای ما رقم خورده بود، برای هردویمان خیلی سخت بود همان‌طور که دست شستن از آن همه رویایی که ما و خانواده‌هایمان برای ما داشتند. بابام مرتب یادآوری می‌کرد که: « تا وقتی من زنده و سرپا باشم، اجازه نمی‌دم درس و مشقت رو بذاری کنار. هیچ نمی‌خوام بچه‌هامم مثل خودم بیفتن توی چاه.» اما شب قبلش وقتی گفتم: « دیگه مدرسه نمی‌رم، عوضش می‌افتم دنبال کار» خیسی چشمان مادرم که در حال سوا کردن نخودهای داخل

سینی بود را دیدم. فاطمه کیفش را از زمین برداشت و دو دستی به خودش چسباند و بابام عین چوب خشکش زد و هیچ نگفت.

بدون دردسر هم می‌شد منتظر زنگ آخر بمانیم و از در مدرسه خارج شویم و دیگر پشت سرمان را هم نگاه نکنیم. اما غفور انگار هوس شیطنتی به سرش زده باشد، کله‌اش را خاراند و به دیوار روبرویی‌مان اشاره کرد و من که سریع متوجه نقشه‌اش شدم معطل نکردم. دیوار مدرسه بلندتر از آنی بود که فکر فرار از آن تا به حال کسی را وسوسه کرده باشد. با هم کَل انداختیم و هر دو به کمک درخت‌های مجاور شروع کردیم به بالا رفتن از دیوار. بچه‌ها از جای جای حیاط به سمت ما هجوم می‌آوردند و تشویق می‌کردند. هنوز به بالای دیوار نرسیده، هیجان کار با سبز شدن آقای کاظمی آن پایین دو چندان شد. زیر لب گفت: « آینده‌ی شما بی‌شعورا از الان جلوی چشامه». تکه کلام همیشگی‌اش بود. حیاط پر شده بود از صدای سوت کشیدن بچه‌ها. آقای کاظمی معاون آموزشی بود و تا دو سال قبل جغرافیا درس می‌داد. آدمی جدی، که همیشه‌ی خدا خم به ابرو داشت. آن وقت‌ها که معلم بود، هر دانش آموز را که خلاف انتظارش رفتار می‌کرد را خُرد می‌کرد و در دوره‌ی معاونتش، همین بس که یک‌بار پنج نفر را به خاطر کشیدن سیگار در حیاط پشتی مدرسه، اخراج کرده بود. آقای کاظمی یک بار سر کلاس جغرافیا، رشته کوه‌های "الیگودرز" را " آلی‌گودرِز" خوانده بود و این موضوع از آن وقت، نُقل دهن بچه‌ها بود. غفور که استاد تقلید حرکات و تُن صدا بود، فرصت را غنیمت دانست و قبل از آن‌که آقای کاظمی دهن باز کند،

دست راستش را زیر چانه برد و آن یکی دستش را ستون آن قرار داد و طوری که صدا و حرکاتش با آقای کاظمی مو نمی‌زد، با تمام توانش داد می‌زد:

«رشته‌کوه‌های آلی‌گودرِز واقع در شهرستان آلی‌گودرِز از توابع استان آلی‌گودرِز ... و آن‌قدر این کلمه را لُوس کرد تا کار به نوعی شکلات به همین نام رسید و همان‌طور ادامه می‌داد. بچه‌ها روده‌بُر شده بودند. غفور گرم در نقشش بود و بچه‌ها سرگرم غفور. فقط من بودم که از آن بالا، چیزهایی را برای اولین بار در چهره‌ی آقای کاظمی خواندم. خشکش زده بود و چهره‌اش چون کسی بود که مدت‌ها در حال بازی یک نقش بوده، طوری‌که آن نقش را به جای خود پذیرفته باشد. اما حالا بدون نقاب و با چهره‌ای حقیر جلوی من ظاهر شده بود. شاید هم وقتی از آن پایین و در کنار بچه‌های مدرسه ایستاده بود، از دیدن چهره‌ی واقعی خودش که غفور آن را هنرمندانه به نمایش می‌گذاشت وحشت کرده بود.

این‌که مثل آدم لباس نمی‌پوشیدیم علتش آن بود که لباس‌های شبیه لباس آدم نداشتیم. اما آقای کاظمی به ما می‌گفت بی سر و پا. این که معلمی کتابی را پیشنهاد می‌داد و ما نمی‌گرفتیم، علتش تنبلی ما نبود. پول خریدش را نداشتیم و اگر پول کمک هزینه‌ی مدرسه را نمی‌آوردیم، باز هم تقصیر از ما نبود. اما آقای کاظمی همه این‌ها را به حساب تنبلی، بی انضباطی و حتی بی تربیتی ما می‌گذاشتند.

۵

پیش‌تر، هر وقت باران می‌گرفت، کِیفِ فاطمه از همه کوک‌تر بود. انگار نه انگار آب تا داخل اتاق آمده باشد. کهنه‌ای بر می‌داشت و به همراه من و مادرم آب‌های کف اتاق را می‌گرفت و توی سطل می‌چُلاند. روزهایی که باران می‌گرفت، کار بابام کمتر می‌شد و می‌توانست مدتی را با فاطمه بگذراند. یک‌بار هم که چهار دست و پا دنبالش‌کرد، صدای خنده‌های فاطمه تا خانه‌های ماتم زده‌ی همسایه‌ها می‌رفت. این‌طور وقت‌ها بیشتر مطمئن می‌شدم که آدم باید حقش را از زندگی بگیرد. زندگی ما هم می‌توانست طوری باشد که مادرم هر چی به سر بُرج نزدیک‌تر می‌شویم بابت پرداخت اجاره دلشوره‌اش بالا نگیرد و یا مجبور نمی‌شد سرِ شکمِ سومش آن همه دارچین و زنجبیل بخورد تا بچه سقط شود و بعد از این همه مدت هنوز خودش را گناهکار بداند و به خاطرش شب‌ها زیر پتو گریه کند.

آن روز هم می‌بارید. حال هیچ کداممان خوب نبود. بگو مگوهای بین ننه و بابام هر روز بالا می‌گرفت. چند وقت پیش مادرم توی گوشه‌ی اتاق با مقداری پول در دستش نشسته بود و مرتب با خودش حساب و کتاب می‌کرد. یه اسکناس پنج هزاری گذاشت کنار که احتمالا پول خرید نان بود. بیست هزار جدا کرد و زیر لب چیزی گفت و همین‌طور مشغول بود. مشخص بود هر طور حساب می‌کند دخل و خرجش با هم نمی‌خواند، دوباره پول‌ها را جمع کرد تا طور دیگه‌ای حساب کند. چند بار این کار را کرد و آخر سر که پول گوجه‌فرنگی و سیب‌زمینی و صابون و قبض‌های آب و برق و هزار جور کوفت و زهر مار دیگر را کم آورد،

محکم به سر خودش کوبید و گفت: « چند روز بیشتر نمی‌تونیم با این پولا سر کنیم مرد. سه ماهه کرایه خونه هم ندادیم. از ترس این‌که مبادا بیرونت کنن اینقده دست دست کردی که حالا دارن از خونه می‌ندازنمون بیرون.»

بعد طوری که لحن صدایش آرام‌تر شده باشد، گفت: « راستی رحمت، صبحی کبری خانم، زنِ آقا مجید رو تو نونوایی دیدم. می‌گفت دخترم هاجر یه لیست از بیشتر زنایِ کارگرا رو در آورده. دم درِ خیلیاشون هم رفته بود. اون‌طور که می‌گفت حال و روز هیچ کدومشون خوب نیست. یکیشون مریض تو خونه دارن. اون یکی بدهکاره. اون یکی مثل ما اجاره‌شون عقب افتاده. می‌گفت همین‌طور تو خونه بشینیم و ناله کنیم، چیزی حل نمیشه. حالا که مردامون جواب نگرفتن، خودمون می‌ریم شهرداری. خدا خیرش بده. منم قراره فردا به چندتاییشون خبر بدم. هر چی تعدامون بیشتر باشه، بهتره. اگه این برج کرایه رو ندیم، مش رحمان اسباب اثاثیه‌مون رو می‌ریزه تو کوچه.»

مادرم راست می‌گفت. بار آخر چیزی نمانده بود مش رحمان در را از چارچوبش درآورد. آن پول‌ها هم ته کشید و کارمان به نسیه هم افتاد. تا جایی پیش رفتیم که حسن سوپری سر کوچه‌مان هم مادرم را جواب کرد و بهش روغن نسیه نداده بود. مادرم وقتی برگشت دست و پایش می‌لرزید. رو به بابام گفت: چیکار کنیم مرد؟ دیگه نمی‌شه به خدیجه هم رو انداخت. بار آخری که ازش نسیه خواستم و شوهر از خدا بی‌خبرش خبردار شد، نمی‌دونی

چه الم شنگه‌ای سر خواهر بیچاره‌ی من در آورد.

من ته دلم از شنیدن این حرف‌ها وحشت داشت. بالاخص آن‌که یاد حرف‌های غفور می‌افتادم وقتی تعریف می‌کرد: « اولش این‌طور شروع می‌شه. مادرم پول خرجی از بابام می‌خواد و بابا هی ندارم ندارم و امروز و فردا می‌کنه. وقتی از حدش می‌گذره و مادرم ول کن نیست، بابام شبا دیرتر برمی‌گرده. وقتی هم میاد یه گوشه می‌شینه و کِز می‌کنه. انگار همه لالمونی گرفته باشن. هیچکی با اون یکی حرف نمی‌زنه. تا یه مدت خونه‌مون عزاست. بعضی شبا هم بابام اصلا خونه نمیاد و ننه‌ام می‌افته به گریه و می‌گه مرد بیچاره تو این سرما یخ نکنه خوبه.»

مادرم همان‌طور داشت راه‌های بسته را برای بابام شمارش می‌کرد که بابا وسط حرف‌هایش در آمد و گفت: «همش که نباید بگم زن، قراره حقوقا رو سر بُرج یجا بهمون بدن. خودت که داری می‌گی، آسمون فقط سر ما که خراب نشده. کل کارگرای شهرداری تو همین وضعیتن. از صبح تا شب دارم جون می‌کنم. دیگه چه کاری ازم ساخته‌اس؟»

این‌ها را گفت و طوری که نخواهد مادرم دنباله‌ی حرف‌هایش را بگیرد، رفت توی حیاط. روی سکو، پشت به ما آن‌قدر نشست تا لامپ‌ها را خاموش کردیم. این روزها بابام زیاد سر بُرج را تکرار می‌کرد و فاطمه که منظور بابام رو از این حرف، برج‌های بلندی فهمیده بود که در راه مدرسه دیده بود، درِ گوشم آمد و بدون آن‌که از بیداری من مطمئن باشد، گفت: «می‌گم داداش حالا که بابا زورش نمی‌رسه بره سر برج و پولش رو بگیره، تو برو. تو قوی

هستی و هر کاری از دستت برمیاد. برج هرچی هم بلند باشه تو از پسش برمیای.»

٦

غفور دو نخ سیگاری را که از دکه‌ی باباش کش رفته بود و داخل پاکتی له شده گذاشته بود را بیرون آورد. هر دو حریصانه دودش را توی سینه می‌دادیم و سر خوش از اتفاق آن روز، به هفت جَدِ آقای کاظمی می‌خندیدیم. در گوشه‌ای از یک فضای سبز نشسته بودیم که هرازگاهی پاتوق‌مان بود. آخرین بار، هفته قبل بود که این‌جا آمده بودیم. وقتی هر دو آن‌قدر غرق بوی خوش و زیبایی دختری شده بودیم که چیزی نمانده بود زیر ماشین له شویم. راننده که هم سن و سال ما بود، سرش را از شیشه‌ی ماشین شیک‌اش بیرون آورد و طلبکارانه چیزهایی گفت و گازش را گرفت.

گفتم: « غفور تو تا به حال اسم پیمانکار شنیدی؟»

غفوری یکی دوبار با صدای خفیفی زیر لب تکرار کرد: پیمانکار....

گفتم: « بابام میگه پیمانکار حقوقمون رو نمی‌ده. چند ماهه همین رو می‌گه.»

غفور به حرف آمد: «یه‌بار لیلا تعریف می‌کرد، غذاخوری دانشگاه رو که دادن دست پیمانکار، روزبه‌روز حجم و کیفیت غذاها اومد پایین و قیمت ژتون‌ها رفت بالا. هر بار هم که سر و صدای بچه‌ها در می‌اومد، حرف پیمانکار این بود که ما از خدامونه غذای خوب و ارزون به

دانشجو بدیم اما با بودجه‌ای که دانشگاتون میده، دست و بالمون حسابی بسته است. فرداش ریاست جواب می‌داد که طبق قوانین جدید، اختیار سلف به کلی دست پیمانکاره. ما نمی-تونیم تو کارش دخالت کنیم.»

۷

« دِ آخه نوکرتم به اینا می‌گن حرفای صد من یه غاز. من یکی از این حرفا کَکَمم نمی‌گزه ..... نخوان دیگه چه صیغه‌ایه. مجبورن تا کنن. زمینا خارج از محدوده است ..... اونش با من. کاری می‌کنم خودشون بیفتن به گُه خوردی ..... آره قربونت، درستش همینه ..... غمت نباشه. خودم پیِ کارا رو می‌گیرم و حل که شد خبرت می‌کنم.»

گوشی را گذاشت و به مردی که سمت چپ اتاق، پشت میزی نشسته بود گفت: « قضیه‌ی زمینایی که واست گفتم بودم رو یادته مهندس جان؟ خدا بخواد، امروز و فرداس که ختم به خیر بشه.»

آن یکی برای لحظه‌ای سرش را از توی گوش درآورد و جواب داد: « حواسم به حرفاتون بود. خوب کردی زنگ زدی. این موارد رو آدم دست دست کنه، حل که نمی‌شن هیچ،

میشن قوز بالا قوز.»

مرد روبروی من که مشخص بود سر از پا نمی‌شناسد و انگار تازه همان لحظه متوجه من شده باشد، نگاهی از سر تا پای من را بالا و پایین رفت و بی آن‌که چیزی بگوید مشغول جمع کردن برگه‌هایی شد که روی میزش پخش شده بودند. این‌که پیمانکار کدام یکی بود و من باید قضیه را پیش کدامشان مطرح می‌کردم، برایم مشخص نبود. هر دو طوری وانمود می‌کردند که دلشان نمی‌خواست غیر خودشان کسی در اتاق باشد. انگار اتاق فقط به اندازه-ی نفس کشیدن آن‌ها هوا داشته باشد و سنگینی آن‌جا آدم را لِه می‌کرد. برخوردشان طوری بود که آدم از آمدنش دودل می‌شد. کار جمع کردن برگه‌ها که تمام شد، جلوتر رفتم و خودم را معرفی کردم. طوری‌که انگار بخواهد با آدم ابراز صمیمی‌ات کند گفت:

- ماشاا... نمی‌دونستم عمو رحمت پسر به این بزرگی هم داره.

کاغذی از داخل کشو بیرون کشید که لیستی از اسامی داخلش نوشته بودند. انگشت اشاره-اش را چندباری روی آن بالا و پایین کرد. روی یکی نگه داشت و به چپ لغزاند و زیر لب چیزی خواند.

- این روزا بابات رو زیاد می‌بینم. هم اون و هم بقیه‌ی همکارا رو. میان دنبال حق و حسابشون. اما مشکل اینه که صبرشون پایینه. اجازه نمی‌دن آدم...

قبل آن‌که حرفش را تمام کند گفتم: « برای چی باید صبر داشته باشن؟ واسه پولی که براش عرق ریختن باید صبر داشته باشن؟ شما اگه هر شب با ترس این‌که صاحب‌خونت

امروز و فردا قراره بندازتت بیرون خوابت نبره، اگه دیگه نتونی بچه‌هات رو بفرستی مدرسه، چیکار می‌کنین؟ چیزی که ما می‌خوایم نونه نه صبر. تا به حال دیدین شکم کسی با صبر سیر شده باشه؟»

بِر و بِر داشت من را نگاه می‌کرد. مردی جوان با شلواری کوتاه و پیرهنی سفید و گشاد که از روی شانه‌هایش افتاده بود، داخل شد. یک سینی در دست داشت. روی میز هر دو نفر دستمالی کشید و چایی خوش رنگی گذاشت. قبل از آنکه خارج شود همان که او را مهندس صدا کرده بودند با صدای بلندی گفت: «محمووووووود»

محمود برگشت و سوئیچ‌هایی را که به سمتش پرت شده بود را گرفت.

- ماشین رو ببر تو سایه، یه آبی هم درست و درمون روش بکش.

اخم‌هایش را باز کرد و به مرد روبروی من گفت: « نیکخواه جان، از دیروز همین‌طور شستا داره میره بالا. اشتباه کردم باید بیشتر سهم‌ها رو شستا می‌خریدم.»

آقای نیکخواه با سر حرف‌هایش را تاکید کرد. بعد به صندلی پشت سر من اشاره کرد و گفت: «چرا نمی‌شینی؟ این‌طوری اذیت می‌شی.»

جواب دادم که مشکلی ندارم. معلوم شد که از طرز جواب دادنم اصلا خوشش نیامده. گفت:

«ای بابا... این روزا برای کسی اعصاب نمونده. به جای چایی، همون باید مِن بعد آب خنک بخوریم.»

پشت‌بندِ حرفش تبسمی زد که از طرف من واکنشی نداشت. کمی به خودش آمد و گفت: « منم یه پسر دارم همسن تو. فرید نیکخواه. گفتم شاید بشناسیش. معلماش می‌گن پزشکی رو شاخشه. بچه‌ی باهوش و زرنگی نباشی که نمی‌تونی نمونه دولتی بخونی. غیر اینه؟ ببینم حتما تو هم مدرسه می‌ری؟ آره؟»

خودم را کنترل می‌کردم تا رفتاری ازم سر نزند که نتوانم جواب بابام رو بدم. یه بار گفت: « اینا آدمای بی‌شرفین. زیاد به پاشون بپیچی، عین آب خوردن از کار بیکارت می‌کنن. میگن همینه که هست. هرکی به شرایط راضی نیست بره دنبال زندگیش. تا دلتون بخواد آدم بیکار ریخته که با نصف اینم حاضرن جاتون وایستن.» یک‌بار هم تعریف کرد که شهردار تو روی یکی‌شان گفته بود: « تو یکی خفه شو. مگه تو نبودی دست من و بوسیدی تا این‌جا بهت کار بدم؟ حالا اومدی با اینا اینجا جمع شدی که چی؟ آدم این‌قد بی چش و رو نمی‌تونه باشه.»

من مدرسه نمی‌رفتم تا امثال فرید نیکخواه بتونن تو مدارسی ثبت‌نام کنن که قبل از باهوش و زرنگ بودن پول می‌خواست. اما من برای کَل کَل کردن با او نیامده بودم.

گفتم: « شرمنده آقای نیکخواه، اما من واسه یه کار دیگه اومدم اینجا.»

به صندلی‌اش تکیه زد و گفت: « راستش حق با توئه. به تو، به بابات و همه‌ی همکاراش

حق می‌دم. تو این شرایط سخت، این‌که یکی دستمزدش رو طلب کنه جزو حداقل انتظاراته. اما نگران نباش. برات خبرای خوبی دارم. به بابات بگو دو روز دیگه حقوق دو هفته از اردیبهشت‌شون واریز می‌شه .... خوب‌ترش این‌که حقوق خردادشون هم آماده است. منتظریم شهردار جدید جاگیر بشه.»

این‌ها را طوری می‌گفت که انگار دارد صدقه می‌دهد. کنترل‌ام از دست‌ام در رفت و با لحن تندی گفتم:

« من از ۱۲۰ روز حرف می‌زنم. شما از دو هفته که اونم معلوم نیست کی بهمون بدن؟»

جواب داد: « زود جوش نزن جانم ... اجازه بده آدم حرفش رو تموم کنه ... اصلا بذار تا برات بگم. حرف زدن با شماها که درس خوندین خیلی راحت‌تره. این مشکلِ ندادن حقوق فقط مختص شرکت ما که نیست. اوضاع این‌جا از اغلب جاهای کشور بهتره. ما همش دو ماهِ شرکت رو تحویل گرفتیم. از اون وقت هم همش داریم سعی می‌کنیم گندکاری‌های پیمانکار قبلی رو تمیز کنیم. این یعنی از اون ۱۲۰ روزی که می‌گی، ٦۰ تاش اصلا به ما مربوط نیست. تازه ما برای این‌که به همکارامون فشار نیاد، براشون مساعده هم گذاشتیم. خود بابای تو هم تو لیست مساعده‌است. حتما خبر داری؟...

نگذاشتم حرفش را تمام کند. گفتم: « مساعده؟ شما از چی دارین حرف می‌زنین؟ مساعده برای وقتیه که آدم هنوز شروع به کار نکرده باشه. ما دنبال حقوق معوقه‌مون هستیم نه مساعده.»

- از آدمای رُک خوشم میاد اما بشرطی که قبلش از شرایط سر درآورده باشن. من که دارم می‌گم خودم رو جای تک تک شماها می‌ذارم و می‌دونم تو فشارین. اما شماها هم خودتون رو بذارین جای من. کاری نیست از دستم براومده باشه و کوتاهی کرده باشم. همین دیروز به شهردار جدید نامه زدم که برامون بودجه بفرسته. الانم منتظر جوابشم. تو جای من بودی چکار می‌کردی؟»

یاد حرف‌هایی افتادم که غفور از پیمانکار برایم تعریف کرد. مردی که او را مهندس می‌گفتن از پشت میز بلند شد و در حالی‌که به سمت در اتاق می‌رفت گفت: « این محمودی هم عجب مارمولکیه، هر سهمی که می‌خره، فرداش کلی می‌ره روش.» این را گفت و از اتاق خارج شد.

آقای نیکخواه به سمت پنجره رفت. سیگاری را از لای جعبه‌ای فلزی و شیک بیرون کشید و آتیش زد. کام اول را که پس داد به روبرویش اشاره کرد و گفت: « این برج رو می‌بینی؟ همین روبرو»

و چون از من جوابی نشنید، سرش را به پشت برگرداند تا مطمئن شود گوش‌ام با اوست.

همین مهندس خودمون، هفت جَدِشون هم نمی‌تونستن حتی یه واحدشم اجاره کنن اما

حالا سه دانگ به اسمشه. تو هنوز خیلی جوونی. کلی از عمرت مونده. بذار تا دلیلش رو واست بگم...

اینبار پک خیلی عمیقی به سیگارش زد و بعد چند ثانیه دودش را پس داد و ادامه داد:

من از بچگی می‌شناسمش. از همون وقتا آرزوهای بزرگی داشت. مهندس از آدمهایی نیست که به هر چی دارن قناعت می‌کنن. این دوره زمونه پول در آوردن به زور بازو نیست.

مجددا به سمت من برگشت و با انگشت اشاره، چند ضربه به سرش زد و گفت:

«اینجای آدمِ که بایس کار کنه»

***

چه آدم شاخداری! حق با او بود. تو روز روشن کار و زحمت این همه آدم که به خاطر فراهم کردن نیازهای زندگی‌شان می‌جنگند را می‌دزدند تا باهاش برج بسازند و انگار نه انگار که زحمت ساختن همه‌ی این برج‌ها و برآورده شدن تمام آرزوهای بزرگشان به گردن کارگرانی است که بیکاره‌های سرمایه‌داری چون نیکخواه و مهندس آن‌ها را بی سر و پا خطاب می‌کنند. می‌خواهند بچه‌هایشان را هر طور شده دکتر و مهندس کنن تا آن‌ها هم همین بلا را سر نسل خودشان آورند. این چه دنیایی است که من در آن زندگی می‌کنم؟ این جامعه هر روز آدم‌های شاخدار بیشتری تولید می‌کند و فقط به خاطر خوشبختی خودشان، حاضرن هزاران نفر را زیر پایشان له کنند. تو روی آدم دروغ می‌گویند و ککشان هم

نمی‌گزد. وقتی این آدم‌های موذی همگی دستشان داخل یک کاسه است، آدمی مثل من به تنهایی محال بود بتواند حقشان را کف دستشان بگذارد.

۸

بابام روی پله‌ها زانو بغل نشسته بود و طوری توی خودش رفته بود که نه صدای بسته شدن در و نه ورود من به حیاط نتوانست او را به خود آورد. از کنار جسد خشک شده‌ی بابام گذشتم و در را باز کردم، بوی ماتم از در و دیوار می‌آمد و ته دل آدم از ترس به لرزه می‌افتاد. فاطمه با چشم‌های خیس به دیوار راهرو تکیه داده بود و با دیدن من خمی به ابرو آورد و توی چشم‌هایم زل زد. آن نگاه‌های فاطمه خبر از اتفاق تلخی می‌داد که به خیال فاطمه من باعثش بودم و یا لااقل می‌توانستم جلویش را بگیرم و نگرفته‌ام. دست و پاهایم سست شده بود. بی اعتنا گذشتن از آن نگاه‌های پر از التماس و خشم و درمانده‌ی فاطمه، ممکن نبود. چشمانم سیاهی رفت. دیوارهای اتاق دور سرم می‌چرخیدند. در یک آن، تمام آن اتفاقات و آدم‌ها جلویم رژه می‌رفتند. غفور که فرهاد را زیرش گرفته بود. مهندس وقتی کلیدها را پرت کرد سمت محمود. فاطمه که در گوشم می‌خواند تو برو سر برج. باریکه‌ی خونِ روی صورت بابام که آن شب بعد از پاک کردن عرق صورتش روی آن

نقش بسته بود و حالا از دیوارهای اتاق می‌چکید.... شش و بش....گو این‌که در حال دیدن خوابی باشم برای لحظاتی خود را در میان جنگ یافتم.

روبرو مش رحمان صاحب‌خانه‌مان بود که بر کوس جنگ می‌کوفت و صدایش گوش‌ها را کر می‌کرد. کنارش آقای نیکخواه ایستاده بود. فرهاد هم بود. با همان صورت کبود چند سال پیش. و خیلی‌های دیگر و همگی با پوششی زرهی و سوار بر اسب. حتی رحیم شیخه را دیدم که با آن تیپ و ظاهر که اصلا شبیه‌شان نبود اما به مانند دوران مدرسه که همیشه پشت سر فرهاد راه می‌رفت و به شوخی‌های بی‌مزه‌اش می‌خندید، عقب فرهاد ایستاده بود.

سپاه ما عظیم‌تر بود. خیلی عظیم‌تر، تمام آن‌هایی که حقشان را خورده بودند در طرف ما بودند. با هیکل‌هایی لاغر و چهره‌هایی سوخته و خشمگین ایستاده بودند. کارگران کارخانه-ها، اخراجی‌ها و کارگران شهرداری همگی بودند. بغل دست من غفور ایستاده بود و قسیم مختاری با همان لباس‌های سیاه و روغنی که بعد از آن‌که بابایش بعلت بدهی توی زندان افتاده بود دیگر نتوانسته بود، مدرسه بیاید. قیامتی بود که هر کس مجبور می‌شد صف‌اش را انتخاب کند. یا طرف ما بایستد و یا در برابر ما. مش رحمان هنوز بر طبل می‌کوفت.

***

به خود که آمدم، اولین چیزی که شنیدم صدای کوبیدن در حیاط بود طوری که چیزی نمانده بود از جایش کنده شود.

حمید سلطانزاده

زمستان ۱۴۰۰